بازخوانی پرونده بزبزقندی

• ابوشهرزاد قصه‌گو

یکی بود یکی نبود، یک بزی بود به اسم بزبزقندی. این بزبزقندی سه تا بزغاله داشت: شنگول و منگول و حبه انگور (در بعضی از نسخه‌ها اسم بزغاله سوم «دسته گل» ذکر شده)

بزبزقندی هر روز که می‌خواست به سرکار برود کلی بچه‌هایش را نصیحت می‌کرد که: «این همه صبح تا شب پای تلویزیون و بازی‌های رایانه‌ای ننشینید. این همه دنبال پارتی و مهمانی‌بازی نباشید. این همه توی کوچه و خیابان ول نگردید. کمی هم به فکر درس و مشق و آینده‌تان باشید. به فکر یاد گرفتن هنر و حرفه‌ای باشید تا بزرگ که شدید به دردتان بخورد. با هرکس دوست نشوید. خانه هرکس نروید. هرکسی را به خانه راه ندهید.» و برای آن‌که بیش‌تر حواسشان را جمع کنند، اضافه می‌کرد: «شاید یکی از این غریبه‌هایی که باهاش دوست می‌شوید و به خانه‌اش می‌روید یا به خانه راهش می‌دهید آقا گرگه باشدها!»

بچه‌ها که هنوز از رختخواب بیرون نیامده بودند، پتوهایشان را روی سرشان می‌کشیدند و غر می‌زدند: «اف ... بازهم نصیحت‌های مادرانه ...»

بزبزقندی هم با ناراحتی سرتکان می‌داد و به طرف در می‌رفت ولی دلش طاقت نمی‌آورد و قبل از خارج شدن از خانه دوباره می‌گفت: «مادر خدابیامرزم هر وقت می‌خواست از خانه خارج شود، به من نصیحت می‌کرد اگر کسی در زد، اول بپرس کیه، اگر جواب هم داد ازش بخواه ناخن‌هایش را از زیر در نشان دهد تا ببینی ناخنش مثل بزها کوتاه است یا نه ... ولی امروزها گرگ‌ها هم یاد گرفته‌اند ناخن‌هایشان را می‌چینند و سوهان می‌زنند... لااقل هرجا می‌روید یک یادداشتی بگذارید تا من دلواپس نشوم.

یک صبح، همین که بزبزقندی از خانه خارج شد آقا گرگه که نزدیکی‌های خانه کمین ایستاده بود و بیرون آمد و در خانه بزها را زد: تق تق تق ... تق تق تق ... تق تق تق ...

اما بزغاله‌ها که خوابشان می‌آمد، محل نگذاشتند. آقا گرگه هم که نمی‌خواست این فرصت خوب را از دست بدهد کوتاه نیامد و آن‌قدر در زد که بالاخره شنگول، برادر بزرگ‌تر گفت: «اااه ... کیه این صبح زود؟»

آقاگرگه سرفه‌ای کرد و گفت: «رفقا منم گرگی‌جون. یک خبر خوب برایتان دارم. امشب پارتی جانانه افتادیم!»

شنگول گفت: «کله‌پوک! این را نمی‌شد دو سه ساعت دیگر که از خواب بیدار شدیم بگویی.»

آقا گرگه لب گزید، ولی باز با همان صدا گفت: «می‌دانی موضوع چیه ... آخر ... در را باز کنید تا بهتان بگویم.»

این بار منگول گفت: «خفه شو دیگر، بهت می‌گوید برو سه چهار ساعت بیا؛ بگو: چشم!»

آقا گرگه باز لب گزید و گفت: «چشم.»

سه چهارساعت بعد، بچه‌ها تازه از رختخواب درآمده بودند و با صورت‌های نشسته پای سفره نشسته بودند که بازصدای در بلند شد.

منگول گفت: «حتماً باز گرگیه، این جانور عجب سریشی است! ول کن. جواب نده تا برود دنبال کارش.»

اما حبه انگور گفت: «ضایع‌بازی در نیاور. شاید پیشنهاد خوبی داشته باشد.»

شنگول پرسید: «کیه؟»

آقا گرگه گفت: «در را باز کنید. منم گرگی‌جون. رفتم سه چهارساعت بعد آمدم.»

منگول پرسید: «چه‌کار داری؟»

آقا گرگه جواب داد: «راجع به همان پارتی که گفتم.»

این‌بار حبه انگور پرسید: «کجا هست؟»

آقاگرگه دستهایش را به هم مالید و گفت: «همین نزدیکی‌ها.»

هر سه بزغاله با هم گفتند: «آه، اینجاها که حال نمی‌دهد.»

حبه انگور گفت: «اگر بالاشهر بود، یک چیزی!»

منگول گفت: «این‌جاها کلاسش پایین است. ما به همه دوست‌هایمان گفته‌ایم خانه‌مان آن بالابالاهاست.»

شنگول هم گفت: «بزن به چاک، رفیق.»

آقا گرگه با لب‌های آویزان به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه دوباره در زد. این بار منگول گفت: «باز کیه؟»

آقا گرگه گفت: «بچه‌ها، چهارتا بلیط سینما گیر آوردم. می‌آیید با هم برویم؟»

حبه انگور که توی یخچال را می‌گشت، گفت: «بچه‌ها، ناهار هم نداریم.»

شنگول گفت: «پس به شرطی می‌آییم سینما که قبلش برویم هات‌داگ‌های کلاس ناهار صرف کنیم...»

آقا گرگه گفت: «بی‌خیال بابا، آنجا که خیلی گران است!»

منگول گفت: «پس ما هم نمی‌آییم...»

شنگول گفت: «آره بزن به چاک، رفیق!»

آقا گرگه دوباره با لب‌های آویزان به فکر فرو رفت. چند لحظه بعد دوباره در زد. منگول گفت: «این گرگی عجب کنه‌ای است.»

حبه انگور گفت: «بی‌مرام بازی در نیاور، منگول ... کیه؟»

آقا گرگه گفت: «یک پیشنهاد با حال با یک خلاف سنگین چطورید؟»

شنگول گفت: «تا چی باشد؟»

حبه انگور گفت: «خلاف سنگین دیگر نه؛ بچه‌ها من به مامان می‌گویم.»

منگول گفت: «تو ساکت‌باش بچه ننه. پیشنهادت چیه، گرگی؟»

آقا گرگه گفت: «یک بست تریاک اصل گیر آوردم. تازه از آن طرف مرز آورده‌اند.»

شنگول گفت: «تریاک، چه بی‌اتیکت!»

آقا گرگه گفت: «برای چه؟»

منگول گفت: «قرص‌های شادی‌آور چی؟ از آن‌ها نداری؟»

آقا گرگه کمی فکر کرد و گفت: «حالا بیاید بساط را پهن کنیم این بست را بزنیم توی رگ؛ از آن قرص‌ها هم برایتان می‌آورم.»

منگول گفت: «منقل؟! خیلی دمده هستی‌ها!»

آقا گرگه با ناله گفت: «آخر من چطور اعتماد شما را جلب کنم؟»

حبه انگور گفت: «چیزی گفتی!»

آقا گرگه گفت: «نه ... نه ... داشتم می‌گفتم؛ حق با شماست. بهتر است برویم یک دیش با کمی تنقلات بیاورم، بنشینم با هم ماهواره حال کنیم.»

حبه انگور گفت: «وقتی داداش‌منگول می‌گوید: دمده هستی، حق دارد. مگر تازگی‌ها برنامه‌های صدا و سیمای خودمان را ندیدی؟ هر برنامه‌ای ماهواره می‌گذارد مونتاژش را شبکه‌های ما می‌گذارند؛ با این فرق که برنامه‌های ما پاستوریزه هم هست. هر چقدر هم نگاه کنیم و گوش بدهیم منحرف نمی‌شویم. لازم هم نیست مامانمان نگران شود.»

آقا گرگه که صورتش برافروخته شده بود، به طرف در نیم‌خیز شد؛ ولی باز خود را نگه داشت. زیر لب غرغری کرد و رفت. از پشت سرصدای شنگول را شنید که گفت: «بزن به چاک، رفیق!»

نیم‌ساعت بعد صدای بوق زانتیا، بزغاله‌ها را پشت پنجره کشاند. آقا گرگه عینک ریبون به چشم، پشت فرمان زانتیای آلبالویی‌رنگی نشسته بود. تا بزغاله‌ها را دید فریاد زد: «بچه‌ها! بیایید برویم عشق و حال!» و بلافاصله تلفن همراهش را روی گوشش گذاشت: «بله، بفرمایید؟»

بزغاله‌ها دیگر بهانه نگرفتند، کفش‌ها را پا کردند و دویدند به طرف زانتیا، تنها کاری که حبه انگور انجام داد، نوشتن یادداشت کوچکی برای مادرشان بود: «مامان جون، ما با زانتیای گرگی‌جون رفتیم گشتی بزنیم؛ نگران نباش»

از این جا به بعد ماجرا کمی بوی خشونت می‌گیرد و چون می‌ترسم به دلیل آوردن صحنه‌هایی همچون بلعیدن سه بزغاله توسط آقا گرگه و دریدن شکم آقا گرگه توسط بزبز قندی و پر کردن شکم او بعد از نجات بچه‌ها با قلوه‌سنگ‌های کنار رودخانه و آن وقت افتادن گرگ بیچاره در آب بر اثر سنگینی، مجوز چاپ این داستان را ندهند، بقیه ماجرا را به تخیل خوانندگان گرامی می‌سپارم. فقط برای کمک به خوانندگان محترم این نکته را اضافه می‌کنم که وقتی گرگ بیچاره با هزار زحمت از غرق شدن نجات پیدا کرد و خود را به ساحل رساند، از بز سنگدل به دادگاه صالحه شکایت کرد و دادگاه با بررسیٔ مدارک موجود و دلایل آقاگرگه بزبزقندی را به زندان با اعمال شاقه محکوم نمود و با توجه به احراز عدم صلاحیت بزبزقندی حضانت فرزندان او را به گرگ مهربان سپرد.

قصه ما به سر رسید

صفحه ۳۸ و ۳۹